



Yuval Yairi/Memory Suitcase-2007

آدم چرا باید
آرامش و امنیت
خانه و محل
زندگی را ترک
کند و اضطراب
سفر را به جان
بخرد؟ چمدان
ببندد با هول
این که چیزهای
مهمی یادش
برود، به راه
بزند با ترس
این که بلایی
سرش بیاید و در
مقصدی غریب
پیاده شود با علم
به این که همه چیز
برایش غریبه
خواهد بود.
حبیبه جعفریان
در باره‌ی همین
پرسش نوشته
است و چیزهایی
که کفه را به سود
آن اضطراب
غریب سنگین
می‌کنند.

اسبی بود در اسپانیا



حبیبه جعفریان

همیشه فکر می کردم عاشق همینگوی ام. اولش فکر می کردم به خاطر این است که در اسپانیا جنگیده. بعد فکر می کردم چون در عین حال که نویسنده بوده، رفته و در اسپانیا جنگیده. بعد فکر می کردم به خاطر این است که چهار بار زن گرفته و همه شان را بی چاره کرده (این یک جذابیتی به اش می داد. هر چند یک زن نباید این را بگوید)، بعد فکر می کردم به خاطر آن زبان گزارشگر سردش است که نه عتاب دارد نه خطاب و از بس این طوری است، انگار فقط به درد همین می خورد که مدام یادت بیاورد در نهایت خودت هستی و خودت و در نهایت هیچ کس به هیچ کس نیست. بعد، خیلی بعد، در واقع وقتی که دیگر عاشق همینگوی نبودم، چون گراهام گرین را دیده بودم، فهمیدم همیشه عاشق همینگوی (و بعد گرین) بوده ام چون همیشه عاشق سفر بوده ام. عاشق آدم هایی که اگر ول شان کنی یک شب در سال را هم زیر سقف خانه ی خودشان صبح نمی کنند. آدم هایی که مثل آب خوردن چمدان می بندند و راه می افتند یا حتی نمی بندند و راه می افتند. مثل آب خوردن بدون برنامه راه شان را می کشند و می روند به سمتی. آدم هایی که بدون این که کار خاصی داشته باشند، بدون این که ماموریت به شان خورده باشد، بدون این که نمایشگاهی داشته باشند، یا به نمایشگاهی دعوت شده باشند یا جشنواره ای بخواهند بروند، این کار را می کنند. آدم هایی که می روند سفر فقط چون فکر می کنند باید بروند

سفر و چون اگر نروند سفر ممکن است بمیرند. همان طور که آدم از سرطان ممکن است بمیرد. همین جا به تان بگویم که آدم‌هایی که این طوری می‌روند سفر اصلاً آدم‌های سالمی نیستند. همان طور که آدم‌هایی که از سفر وحشت دارند یا این قدر برایش سخت می‌گیرند که از بیخ بی‌خیالش می‌شوند اصلاً آدم‌های سالمی نیستند. ولی سفر با وجود همه‌ی دلهره‌ای که با همین یک کلمه به جان آدم می‌اندازد، چیز خیلی سالمی است و برای هر آدمی مفید است. چه برای آن‌هایی که سرطان سفر دارند و بدون آن می‌میرند، چه برای آن‌هایی که از سفر مثل سرطان می‌ترسند و فکر می‌کنند آدم اگر پایش را از دربند خانه‌اش یا شهرش یا مملکتش بگذارد بیرون، فوتش یا دست کم ترسش حتمی است. ولی واقعاً این طوری نیست. سفر واقعاً چیز خوبی است و واقعاً چیز کوفتی است. نمی‌دانم... شبیه این زن‌هایی است که نمی‌توانی تصمیمت را درباره‌شان بگیری. زن‌های ساکت مرموز. زن‌های نه زشت، نه زیبا. زن‌های نه معصوم، نه مرگ‌بار. برای من که این طوری است. من جنون سفر ندارم ولی عشق سفر دارم. اضطرابش فلجم نمی‌کند اما مرددم چرا. در هیچ کدام از آن دو دسته نیستم و از هر دوشان چیزهایی دارم. و البته معنایش این نیست که پس آدم سالمی هستم. اگر این متن را تا آخر بخوانید از این اطمینان پیدا می‌کنید. و شاید از این هم اطمینان پیدا کنید که عید امسال بالاخره چه کار می‌کنید؟ می‌روید سفر؟ یا نه؟

«می‌ری سفر؟ یه سفر خوب!» وسط معرکه‌ی صفحه‌آرایی بودم. همه چیز مثل همیشه دقیقه‌ی نود رسیده بود. عکس‌هایم کم و کسری داشت. بعضی‌هایش کیفیت نداشت. بعضی‌هایش ممیزی داشت. صفحه‌آرا اعصاب نداشت. ماشینش صبح گذاشته بودش وسط اتوبان. برادرم دوباره پرسید: «خیلی وقت نداری‌ها! نیم‌ساعته باید جواب بدی.» گفتم: «سفر چی؟ کجا؟» گفت: «مکه. دو هفته‌ی دیگه. الانم باید جواب بدی. می‌ری؟» مادرم هر وقت می‌خواست برادرم را دعا کند می‌گفت: «الهی خدا اون قدر بهت اپول آ بده که نتونی جمع کنی.» و برادرم هر وقت قبراق بود در جوابش می‌گفت: «حاج خانم! اول تو رو می‌فرستم سفر. هر جای دنیا که بخوای! کجا دلت می‌خواد بری؟ فقط لب تر کن!» بعد من که بیست و دو سه سالم بود می‌پریدم وسط. می‌گفتم: «حاج خانم که هیچ‌جا نمی‌ره. من رو بفرست! می‌فرستی؟ هر جا که بخوام؟»

«تو کجا می‌خوای بری بزغاله؟»

«مکه رو حتماً می‌خوام برم. و پاریس. اینا رو تو بفرست. بقیه‌ش رو خودم می‌رم.» صفحه‌آرا داشت عکس را امتحان می‌کرد. برای یادداشتی که درباره‌ی جرم بود. فیلم جرم. گفتم: «مکه رو می‌رم.» وقتی این را گفتم، دستش روی کیبورد ثابت ماند

و سرش برگشت سمت من. اشاره کردم که با تو نبودم. و به این فکر کردم که دوهفته‌ی دیگر که می‌شد اول خرداد هوا در مکه چنددرجه است؟ برادرم با خنده گفت: «این از مکه، بابت پاریس هم که من از اولش قولی بهت نداده بودم. نمی‌فهمم تا وقتی بدخشان و هرات هست، تا وقتی اون جا نرفتی چه جوری می‌تونی بری پاریس؟ اصلا چه جوری دلت اومده و تا حالا نرفتی؟ می‌ترسی؟»

همیشه می‌ترسیدم. همیشه می‌ترسم. از شبی که فردایش مسافرم. از لحظه‌ای که بلیتم را روی میز چکینگ می‌گذارم و همیشه منتظرم طرف بگوید: «متاسفم! پرواز شما دیروز بوده!». از صدای کشیده شدن چرخ‌های چمدان روی آسفالت فرودگاه و خیابان‌های ناآشنای باریک و پهن. از لحظه‌ای که توی دست شویی هواپیما سیفون را می‌کشی و با این که با صدایی مثل شلیک موشک عمل می‌کند، می‌بینی اتفاقی نیفتاد و کسی بهات زل نزد و چیزی منفجر نشد. همیشه می‌ترسم. همیشه می‌ترسیدم. وقتی به برادرم گفتم می‌روم مکه، می‌ترسیدم. وقتی خریدهایم را که جانم بالا آمده بود تا هر کدام را دانه‌دانه از عود و عطر و تسبیح و خرما و زیتون از جایی گیر بیاورم، امانت گذاشتم پیش آن فروشنده‌ی عطر توی طبقه‌ی هم‌کف برج ساعت، می‌ترسیدم. نمی‌شد با خودم ببرم شان داخل مسجدالحرام و قرار شد بعد از نماز مغرب بر گردم. می‌ترسیدم وقتی بعد از نماز مغرب فهمیدم به جای باب عبدالعزیز از باب فهد آمده‌ام بیرون و این یعنی از جای دیگری از شهر سر درآورده‌ام. یعنی گم شده‌ام. در شهری که تو حتی وقتی سر جای خودت و پیدا و هوشیار بودی هم گم شده بودی، از بس آن ترکیب خشونت خطوط در شهر با انحنای مادرانه‌ی همه چیز در مسجدالحرام و دایره‌ی امن طواف، نسبت‌ها را در ذهن به هم می‌ریخت، و اندازه‌ها و شکل‌ها همان‌هایی که نشان می‌دادند نبودند. همیشه می‌ترسم. همیشه می‌ترسیدم. ترسیدم وقتی در ایستگاه

سفر واقعاً

چیز خوبی

است و

واقعا چیز

کوفتی است.

نمی‌دانم

شبهه این

زن‌هایی

است که

نمی‌توانی

تصمیمت را

در باره شان

بگیری.

زن‌های

ساکت مرموز.

نه زشت، نه

زیبا

لاپلاس با یک چمدان بدبار و کوله و سه پایه‌ی دوربینی که از کت و کولم آویزان بود، از مترو پیاده شدم و دیدم دوستم که قرار بود آن جا باشد، نیست. موبایلم کار نمی کرد. ساعت ده شب بود. هوا سی و چند درجه بود با هشتاد و چند درصد رطوبت، و قطار احمقی که از فرودگاه شارل دوگل سوارش شده بودم، نه تنها ناگهان و بی هیچ دلیلی تصمیم گرفت در ایستگاه لاپلاس توقف نداشته باشد و مجبورم کرد دو ایستگاه بعدتر سکو عوض کنم - با همه‌ی آن بار و بندیل - و برگردم لاپلاس که برسم سرقراری که در کار نبود، بلکه از خود فرودگاه تا آن ایستگاه کذایی، عین چهل دقیقه راه تا جوان چینی با آن زبان نادر که مجموعه‌ای است بی پایان از مصوت‌های کوتاه و بلند، بیخ گوشم بلند بلند حرف زدند و بجه‌ی شش ماهه‌ی زن و مردی فرانسوی که مثل پنبه سفید و همان قدر بی دست و پا بودند، تمام راه جیغ زد و مرد سیاه پوستی که صدنود و هشت سانتی متر قدش بود و فاق شلوارش دم زانویش بود و یکی از قلمبه‌های هدفونش مدام از توی یکی از گوش هایش می افتاد بیرون، به ام غرزد که چرا چمدانت را سر راه گذاشته‌ای. همیشه می ترسیدم. ترسیدم وقتی داشتم دلی دلی کنان خیابان ساحلی را پیاده می رفتم تا برسم به هتلیم در میناء الحصن و دو بطری آب معدنی بزرگی را که از سوپرمارکت خریده بودم توی بغلم گرفته بودم و سربازی که گشت می داد، جلوی یک تانک که توی خیلی از خیابان‌های بیروت یکی شبیهش پهلوی گرفته، صدایم کرد و گفت: «توی بسته‌ات چی داری؟» فروشنده نایلون دیگری نداشت و بطری‌ها را برایم توی یک پلاستیک مشکی گذاشته بود. نقطه‌ای که ماشین رفیق حریری را خاکستر کرده بودند، کمی جلوتر و هنوز حصار کشی بود و هنوز هر جنبنده‌ای در آن شعاع می توانست یک مظنون یا دست کم مشکوک باشد. مخصوصا با نایلونی سیاه در آغوشش. می ترسیدم، وقتی شب آخر در رم برگشتم اتاقم و دیدم کل پولی را که داشتم، در ماشین که باهاش آمده بودم جا گذاشته‌ام یا شاید قبل از آن، جایی در خیابان گمش کرده‌ام.

آن طرف میز
شهری است
که ترکش
می کنی.
آدمی است
که دوستش
داری جهانی
است که
آن را بلدی
رحمی
است که
به آن خو
گرفته‌ای
و سفر
همه‌اش
را از تو
می گیرد

هربار می‌ترسیدم و هربار خودم را دوباره جلوی آن میز می‌دیدم که کنارش درباره‌ی چاقو، فندک، شیشه، آتش، زخم، بریدگی، فشار و گاز هشدار داده‌اند و خانم یا آقای محترم دستش را برای گرفتن مدارک تو صدور مجوز عبورت به جهانی دیگر با همه‌ی دلهره‌ها، وسوسه‌ها و ناشناختگی‌اش دراز کرده‌است.

جلوی این میز بارها و بارها گریه کرده‌ام (انگار دارند به زور می‌برندم، به اردوگاهی برای کار، برای برنگشتن یا سوزانده شدن) در فرودگاه مهرآباد، وقتی درست جلوی این میز فهمیدم ویزا ندارم. داشتم می‌رفتم بیروت. ملیحه گفته بود می‌آید فرودگاه دنبالم. نمی‌دانم چرا تازه آن‌جا فهمیدم ویزایم تمدید نشده و من فکر می‌کردم شده. در فرودگاه امام خمینی وقتی داشتم می‌رفتم استانبول و خانمی که دستش را برای گرفتن پاسپورت و بلیتم دراز کرده بود، با احتیاط و محبت پرسید: «حال تون خوبه؟» و من با قیافه‌ی جدی و اشک‌هایی که یک‌ریز و بی‌صدا می‌افتادند کف فرودگاه سر تکان دادم که بله. در فرودگاه بیروت وقتی داشتم برمی‌گشتم تهران و نزدیک بود جا بمانم چون تا آخرین لحظه داشتم صدرالدین صدر را درباره‌ی پدرش سین جیم می‌کردم و بغض را قورت می‌دادم، و وقتی رسیدم فرودگاه دم آن میز، تحملم تمام شد انگار. در رم، چون دلم برای این شهر تنگ می‌شد. در جده، وقتی داشتیم برمی‌گشتیم تهران و من از مکه داشتم گریه می‌کردم. چون... نمی‌دانم. چون اش را نمی‌دانم. و همه نگاهم می‌کردند و بعضی‌هایشان به‌ام می‌گفتند التماس دعا و من بیشتر گریه می‌کردم. در بارسلونا، وقتی مرد از پشت آن میز، که همه‌چیز را به قبل و بعد از خودش تقسیم می‌کند پرسید: «صندلی کنار پنجره یا راهرو؟» و جواد جواب داد راهرو. چون من داشتم گریه می‌کردم. چون یک سر این میز به‌هرحال جدایی است. آن طرف این میز شهری است که ترکش می‌کنی. آدمی است که دوستش داری. جهانی است که آن را بلدی. رحمی است که به آن خو گرفته‌ای و سفر همه‌اش را از تو می‌گیرد و عوضش چی گیرتان می‌آید؟ واقعا دوست دارید چه جوابی بشنوید؟

اسبی بود در اسپانیا... اسبی بود در اسپانیا^۱. بقیه‌اش یادم نمی‌آید. ولی همین به اندازه‌ی کافی زیبا نیست؟ کلیسای سانتاماریا دل پی. پشت رامبلا. بعد از باران. دو تا مرد آن ته در پس زمینه دارند با لذت سیگار می‌کشند. جدا جدا. یکی شان پیرهن آبی دارد با کلاه کپ و یکی شان مرد مسن تنهای موفر فری‌ای است که شام و اسموتی سفارش داده. سیگار برکش را که سائیزی مردافکن دارد، از آن‌ها که جان فورد و اورسن ولز می‌کشیدند، با لذت بین دندان‌هایش فشار می‌دهد و یکی را هم گذاشته جلوییش. دست نخورده. شاید برای



Yuval Yairi/Memory Suitcase-2007

بعد از شام. شاید برای این که فقط نگاهش کند. من عقب عقب می‌روم تا به اندازه‌ی کافی از سوژه‌ام فاصله بگیرم. که نما لانگ‌شات شود. قاب باز شود و بتوانم هم‌زمان دیوار کهنه‌ی کلیسا، درخت‌های پیر بلند جلویش، ورودی کافه‌ی سمت راستش، میزهای فلزی بیرونی که زیر چترهای سفید و باران مثل اشیایی فرازمینی برق می‌زنند، مرد موفرفری تنها و گروه زن و مردهای پنجاه‌ساله‌ی آلمانی‌ای که سعی می‌کنند هشت تا صندلی خشک کنار هم زیر یک چتر جور کنند و دست‌فروشی که اصرار دارد گل سرخ از حال‌رفته به‌شان بفروشد، همه را باهم، توی آن بینم. دوباره باران گرفته و وقتی ماشین شهرداری برای بردن آشغال‌ها وارد قاب من می‌شود از منم کمی رد کرده. ماشین می‌ایستد وسط قاب. حالا یکی از هشت آلمانی مسن را می‌بینم (زنی با موهای کم‌پشت کوتاه که الان صاحب یک گل سرخ از حال‌رفته هم هست) و کنارش ورودی کافه را و شانه‌های درخت‌ها را که حالا که ماشین شهرداری هست، انگار کلیسا را آن‌ها به دوش گرفته‌اند. ماشین تریتر می‌کند. زنی با گیسوی بلند بافته‌ی طلایی و کش مشکی‌ای که بیخ موهایش را چسبیده، از پشت فرمان می‌پرد پایین. می‌رود کمک مردی که از دم کافه آشغال‌ها را دنبال خودش می‌کشد. بعد هم می‌رود سروقت سطل‌هایی در گوشه و کنار این محله‌ی مینیاتوری که انگار حیاط دنج آن کلیساست. با آن دماغ سربالای هندواروپایی، با دستکش‌های مشکی زمخت و لباس سبز فسفری رفتگری و مهارت و قدرتی که سطل‌ها را به چنگال ماشین می‌دهد و کیسه‌هایی را که قسر در می‌روند دوباره گیر می‌اندازد و پرت می‌کند توی حفره‌ی ماشین، مثل همان دو مرد تنها که در پس زمینه سیگار می‌کشیدند، مثل خود کلیسا و زیرویم غمگین ارگ و هم‌سرایان که از لت‌های آن در چوبی خسته بیرون می‌آمد، مثل میزهای براق از باران و شب، و مثل همه‌ی اجزا و عناصر دیگر این قاب، او هم مخلوقی غیرزمینی به‌نظر می‌رسید. با وجود کیسه‌های زباله و تریتر آن ماشین این‌طوری به‌نظر می‌رسید و بعد هم دوباره پرید پشت فرمان و راه افتاد و تمام مدت باران همچنان می‌بارید و تمام مدت بافته‌ی کاهی رنگ موهایش به راست و چپ می‌رقصید. نمی‌توانستم چشم از قابم بردارم. نمی‌توانستم از آن جهان بیرون بیایم. تا جواد که رفته بود حساب کافه را بدهد، آمد و مرا ایستاند، شب آخر بود، و ازم عکس گرفت. بعد آمدم. به امید این که آن کلیک، چیزی را که دیده بودم، ابدی کرده باشد.

مادر همینگوی گفته است یکی از اولین جملاتی که پسرش به زبان آورده این بوده «از هیچی نمی‌ترسم!» همینگوی شصت و یک سال عمر کرد. در این شصت و یک سال به معنای واقعی‌اش دنیا را زیر پا گذاشت. در جنگ جهانی اول راننده‌ی آمبولانس بود. در

جنگ‌های داخلی اسپانیا می‌جنگید و می‌نوشت. به کوبا رفت. آن‌جا در یک قایق زندگی می‌کرد. عاشق ماهی‌گیری بود و دریا و همین‌طور عاشق کوه‌نوردی و خلبانی و اسکی و گاو‌بازی و اسب. کنیافت، به شکار شیر و شاید در جست‌وجوی آن پلنگی که در برف‌های کلیمانجارو مرده بود و او می‌خواست بداند چرا؟ چرا آن‌جا؟ چین هم رفت. نمی‌دانیم در جست‌وجوی چی؟ شاید دنبال چیزی که از آن می‌ترسید (او عادت داشت خودش را پرت کند توی ترس‌هایش). از هیچی نمی‌ترسید چون از آن می‌ترسید. می‌ترسید حوصله‌اش سر برود. می‌ترسید زندگی روی واقعی‌اش را نشانش بدهد. می‌ترسید بالاخره به رویش بی‌آورد که او هم یکی است مثل همه. پس یک‌روز پیر خواهد شد. مثل همه. و یک‌روز از کار افتاده و ناتوان خواهد شد. مثل همه. و یک‌روز خواهد مرد، مثل همه. پس سفر می‌رفت. مثل دیوانه‌ها. مثل یک معتاد. معتاد به سفر. به ماجرا. سفر از یادش می‌برد که زندگی می‌تواند چقدر ملال‌انگیز باشد و در عین حال به یادش می‌آورد که زندگی می‌تواند چقدر کوتاه و خواستنی باشد (و حضور مدام در بازی‌ای شبیه این او را آرام می‌کرد) و فقط سفر می‌تواند چنین کاری با زندگی بکند. مثل شیشه‌ای که جلوی نور می‌گیری و ناگهان همه چیز عوض می‌شود.

شاید برای همین با این که جلوی همه‌ی آن میزها، که فاصله‌ای هستند میان ما و آن چه که دور و جدا می‌شود، گریه کرده‌ام؛ باز در همه‌ی آن فرودگاه‌ها مثل حیاط‌خانه‌ی بزرگی که هیچ‌وقت نداشته‌ام، به حس آشنایی رسیده‌ام. آشنایی و ذوق زدگی. همیشه توی فرودگاه‌ها می‌روم دست‌شویی. همیشه از دنبال تابلوها رفتن ذوق می‌کنم. همیشه گوش‌هایم را تیز می‌کنم. همیشه اگر پولی برایم مانده باشد می‌روم و چیزی می‌خورم. یک چای بدمزه یا ساندویچ سرد با کاهوی لهیده. و همیشه به صورت آدم‌ها خیره می‌شوم.



یکبار در فرودگاه دوحه در توقف بین دو پرواز، دختری هندی دیدم که تا زندهام صورتش را فراموش نمی‌کنم. نه از زیبایی، نه با پدرش و خواهرش بود. اما پدرش و خواهرش طوری نبودند که وقتی نگاه‌شان می‌کردی انگار به یک نژاد، به یک مفهوم خیره شده بودی. دوروز بعدش که تهران بودم، توی جمع هفت هشت نفره‌ی دوست‌هایم، همه‌شان یکی درمیان از من می‌پرسیدند دقیقا برای چه کاری رفته بودم سفر، و من دقیقا به خاطر کاری نرفته بودم. به یکی‌شان که سمج شده بود گفتم من هر چندوقت یکبار باید این کار را بکنم و گرنه... و گرنه چی؟ می‌مردم؟ همان‌طور که آدم از سرطان می‌میرد؟ نمی‌دانم چرا یاد صورت آن دختر هندی افتادم. با خودم فکر کردم و گرنه... هیچ‌وقت آن دختر را نمی‌دیدم، که هند اگر زنی می‌بود او می‌شد و هیچ‌وقت آن پیرمرد فرانسوی که فلسفه درس می‌داد، در آن رستوران دانشجویی روبه‌روی پمپ‌دو صدایم نمی‌کرد که بپرسد ممکن است برایش از قسمت دسرها کمی بستنی بیاورم. که من بگویم فرانسه نمی‌دانم و او بگوید سه جمله را بدانی کافی است و من الان آن‌ها را به تو یاد می‌دهم. چون بقیه‌ی جمله‌ها هر چه باشند جوابی به این سوال‌ها هستند: Qu'est-ce que c'est? [چیست؟] Qui est-ce? [کیست؟] Qu'est-ce que tu fais? [چه کار می‌کنی؟]

من هر چندوقت یکبار می‌روم سفر. باید این کار را بکنم. می‌دانید؟ چون سفر با وجود همه‌ی دلهره‌ای که با همین یک کلمه به جان آدم می‌اندازد، چیز خیلی سالمی است و برای هر آدمی مفید است. چون... زندگی ملال‌انگیز اما واقعا کوتاه است. و از مرگ که بگذریم، هیچ چیز نمی‌تواند به خوبی سفر این را به آدم ثابت کند ■

۱ شعری از غلامرضا بروسان از کتاب «در آب‌ها دری باز شد.»

